

اگر حافظه یاری کند

چهار جستار از زبان و خاطره در سال‌های تبعید

جوزف برودسی | ترجمه‌ی طه‌ورا آیتی



♦ | فهرست | ♦

- سخن مترجم ۱۵ مثل ماهی در شن
- از یک کمتر ۲۳ هر چه بیشتر به خاطر بیاوری ...
- نادژدا ماندلشتام: یک سوگنامه ۵۷ بقایای آتشی بزرگ
- در یک اتاق و نصفی ۶۹ چگونه نثر روسیه در قرن بیستم به زوال رفت؟
- در هوای فاجعه ۱۲۹ آدم با چه میزانی از جزئیات می سازد؟

از یک کمتر

هر چه بیشتر به خاطر بیاوری، به مردن نزدیک تر می شوی

۱

تقلای یادآوری گذشته مثل هر ناکامی دیگری به این می ماند که تلاش کنی کورمال کورمال بر معنای وجود چنگ بیندازی. در هر دو مورد انگار کودکی هستی با یک توپ بسکتبال: دست هایت مدام می لغزد.

از زندگی ام جز اندکی به خاطر نمی آورم و آنچه به یاد دارم اهمیت چندانی ندارد. اهمیت بیشتر خاطراتی که همیشه برایم جالب بوده اند بستگی به زمانی دارد که به وقوع پیوسته اند. اگر نه، بی تردید کس دیگری بسیار بهتر آن ها را بازگو کرده است. شرح حال یک نویسنده در پیچ و تاب است که به زبان می دهد. مثلاً به یاد دارم که وقتی حدوداً ده یازده ساله بودم به ذهنم رسید که حکم مارکس مبنی بر این که «هستی آگاهی را

یا «سوسیس». با این همه من ترجیح می‌دهم «پترا» بخوانمش، چرا که این شهر را در زمانی به یاد می‌آورم که شبیه «لنینگراد» نبود - درست پس از جنگ. نماهای خاکستری و سبزرنگ ورورفته با جای گلوله و توپ؛ خیابان‌های خالی بی‌انتها با تک‌وتوکی رهگذر و اندک رفت‌وآمدی؛ در نتیجه شمالی قحطی زده با اجزایی مشخص‌تر و شاید اصیل‌تر. رخساری سخت و تکیده با تالو انتزاعی رودخانه‌اش که در دیدگان پنجره‌های تهی بازتاب می‌یافت. اسم لنین را نمی‌توان روی یک جان به‌دربرده گذاشت.

نماهای پرشکوه پوشیده از جای زخم ساختمان‌ها که پشت‌شان - در میان پیاپی‌های قدیمی، قالی‌های مندرس، نقاشی‌های غبارگرفته با قاب‌های سنگین برنز، باقی‌مانده‌ی اسباب‌خانه (کمتر از همه صندلی‌ها) که در زمان محاصره توی اجاق‌های آهنین سوزانده شده بودند - حیاتی کم‌رنگ سوسومی زد.

به خاطر دارم که وقتی سر راه مدرسه از کنار این نماها می‌گذشتم به کلی غرق خیال می‌شدم که توی آن اتاق‌ها با آن کاغذدیواری‌های کهنه و بادکرده چه می‌گذرد. باید بگویم که از این نماها و ایوان‌ها - کلاسیک، مدرن، التقاطی، با ستون‌های مدور و تخت و سرهای گچی حیوانات یا شخصیت‌های اسطوره‌ای - از تزئینات و ستون‌های زن‌پیکری^۲ که بالکن‌ها را به دوش می‌کشیدند، از نیم‌تنه‌هایی که در تورفتگی‌های ورودی‌ها قرار داشت، بسیار بیشتر از هر کتابی که بعداً خواندم درباره‌ی تاریخ جهان آموختم. یونان، روم، مصر، همگی حاضر بودند و هیچ کدام هم در زمان بمباران از گزند گلوله‌ی توپ در امان نماندند. و از رودخانه‌ی خاکستری و آینه‌گون که به بالتیک می‌ریخت و ناویدک‌کشی که گهگاه آن وسط به دل امواج زده بود،

شکل می‌دهد» تنها تا آن‌جا حقیقت دارد که هستی آگاهی را برای فراگیری هنر آشنایی‌زدایی^۱ به کار بگیرد؛ پس از این مرحله، آگاهی مستقل است و می‌تواند هم هستی را بسازد و هم آن را نادیده بگیرد. در آن سن و سال، این قطعاً اکتشافی محسوب می‌شد - اما ارزش ثبت نداشت و مسلماً دیگران به نحوی بهتر بیانش کرده بودند. اصلاً مگر اهمیتی دارد اول چه کسی از آن خط میخی ذهنی رمزگشایی کرده باشد که بهترین مثالش «هستی آگاهی را شکل می‌دهد» است؟

پس این‌ها را برای آن نمی‌نویسم که سابقه‌ام را تصحیح کنم (سابقه‌ای در کار نیست، حتی اگر هم باشد، بی‌اهمیت است و بنابراین هنوز تحریف نشده)، بلکه بیشتر به همان دلیل مرسوم می‌که یک نویسنده دست به نوشتن می‌زند - که زبان را پیش ببرد یا با زبان پیش برود، این بار با زبانی بیگانه. همان اندک خاطراتم را هم به انگلیسی که به یاد می‌آورم گنگ‌تر می‌شود.

برای شروع بهتر است به گواهی تولدم اعتماد کنم که می‌گوید در ۲۴ مه ۱۹۴۰ در لنینگراد روسیه به دنیا آمدم، اگرچه از این نام بیزارم، آن هم برای شهری که مدت‌ها پیش مردم عادی به آن نام مستعار «پترا» (برگرفته از پترزبورگ) داده بودند. یک تک‌بیتی قدیمی هست که می‌گوید:

پهلوه‌های مردم

هی می‌خوره به پترپیره.

این شهر در تجربه‌ی ملی قطعاً لنینگراد است؛ با ابتذال روزافزون محتوایش مدام لنینگرادتر هم می‌شود. علاوه بر این، «لنینگراد» در مقام کلمه به گوش روس‌ها همان قدر خنثی است که کلمه‌ی «ساختمان»

درباره‌ی مفهوم بی‌نهایت و مکتب رواقی‌گری بیشتر آموخته‌ام تا از ریاضیات و وزنون.

هیچ یک از این‌ها ارتباطی به لنین نداشت که به گمانم حتی وقتی کلاس اول هم بودم داشتم از او بیزار می‌شدم - نه از سرفلسفه یا اعمال سیاسی‌اش، که در هفت سالگی چیزی هم از آن سرم نمی‌شد، بلکه به خاطر تصاویر همه جا حاضرش که مثل طاعون تقریباً به همه‌ی کتاب‌های درسی، دیوار همه‌ی کلاس‌ها، همه‌ی تمبرها، پول و همه چیز سرایت کرده بود و او را در سنین و مراحل مختلف زندگی نشان می‌داد: کودکی لنین که به فرشته‌ای می‌ماند با موهای طلایی فرفری و بعد لنین در دهه‌ی بیست و سی زندگی‌اش، طاس و ویس، با آن حالت بی‌معنای چهره‌اش که می‌شد با هر حالت دیگری اشتباهش گرفت، ترجیحاً با حس استواری اراده. این چهره انگار ذهن همه‌ی روس‌ها را تسخیر کرده و نوعی استاندارد ظاهری القا می‌کند، چرا که به‌کلی عاری از شخصیت است. (شاید چون هیچ چیز به خصوص در آن چهره وجود ندارد می‌شود به هزار طریق تفسیرش کرد.) بعد لنین سالخورده بود، طاس‌تر، با ریش سه‌گوش و کت و شلوار و جلیقه‌ی تیره برتن، گاه لبخند بر لب اما اغلب در حال خطابه برای «توده‌ها» از فراز اتومبیلی زره‌پوش یا سکویی در یکی از کنگره‌های حزب، با دستی افراشته در هوا.

انواع دیگر هم بود: لنین با کلاه کارگری، با میخکی سنجاق شده بریقه‌ی کت؛ با جلیقه‌ای برتن، نشسته در اتاق مطالعه‌اش، در حال نوشتن یا خواندن؛ نشسته روی تنه‌ی درختی کنار دریاچه در حال قلمی کردن تزه‌های آوریل یا اراجیف دیگرش در هوای آزاد. و سرانجام، لنین با کت شبه‌نظامی برتن روی نیمکتی در باغ کنار استالین، که

تنها کسی بود که در حضور هر جایی عکس‌های چاپی‌اش از لنین پیشی گرفته بود. اما آن‌موقع استالین زنده بود و لنین مرده و شاید به همین دلیل لنین «خوب» بود چون به گذشته تعلق داشت - که یعنی هم تاریخ و هم طبیعت از او پشتیبانی می‌کرد. در حالی که استالین را تنها طبیعت بود که پشتیبانی می‌کرد، یا برعکس.

به گمانم موفقیت در چشم‌پوشی از آن تصاویر نخستین درس در کناره‌گیری بود، نخستین تلاشم برای آشنایی‌زدایی. مراحل بعدی هم در کار بود؛ در واقع، باقی عمرم را می‌توان به احترازی پیوسته از جوانب سمج زندگی‌ام تعبیر کرد. باید بگویم که در این مسیر خیلی پیش رفتم؛ شاید زیاده‌روی کردم. هر چیزی که کوچک‌ترین نشانی از تکراری بودن داشت، قربانی می‌شد و در معرض حذف قرار می‌گرفت. این شامل عبارات، درخت‌ها، انواع خاصی از آدم‌ها و گاه حتی درد فیزیکی بود و بر بسیاری از روابطم اثر گذاشت. می‌توان گفت من هم ممنون لنین هستم. هر جا وفور چیزی بود، بی‌درنگ نوعی پروپاگاندا تلقی‌اش می‌کردم. به گمانم این نگرش در کنار سطحی‌نگری، به شتابی وحشتناک در عبور از بیشه‌زار وقایع انجامید.

ذره‌ای اعتقاد ندارم که تمام سرنخ‌های درک شخصیت یک نفر به کودکی‌اش می‌رسد. روس‌ها تقریباً سه نسل در آپارتمان‌های اشتراکی و اتاق‌های تنگ زندگی کرده‌اند. بعد هم جنگ و قحطی بود و پدرانی که نبودند یا معلول بودند، مادران حسرت‌زده، دروغ‌های رسمی در مدرسه و دروغ‌های غیررسمی در خانه. زمستان‌های سخت، لباس‌های زشت، نمایش عمومی ملافه‌های خیس‌مان در اردوگاه‌های تابستانی و نقل این مسائل در حضور دیگران. بعد پرچم سرخ بالای دکل اردوگاه به اهتزاز در می‌آمد. که چه بشود؟ آن میزان